



گروه تئاتر دریچه

# بوف کور صادق هدایت

تنظیم برای اجرای نمایشی : نیلوفر بیضایی

صحنه تاریک . بر قسمتی از صحنه نوری ضعیف می تابد . هر سه بازیگر در صحنه اند .

در زندگی زخمهایی هست که مثل خوره روح را آهسته در انزوا میخورد و میتراشد. این دردها را نمی شود به کسی اظهار کرد، چون عموماً عادت دارند که این دردهای باورنکردنی را جزو اتفاقات و پیش آمدهای نادر و عجیب بشمارند و اگر کسی بگوید یا بنویسد، مردم بر سبیل عقاید جاری و عقاید خودشان سعی می کنند آنها را با لبخند شکاک و تمسخر آمیز تلقی بکنند - زیرا بشر هنوز چاره و دوايي برایش پیدا نکرده و تنها داروی آن فراموشی بتوسط شراب و خواب مصنوعی بوسیله ی افیون و مواد مخدر است . ولی افسوس که تاثیر اینگونه داروها موقت است و بجای تسکین پس از مدتی بر شدت درد می افزاید.

آیا روزی به اسرار این اتفاقات ماوراء طبیعی، این انعکاس سایه ی روح که در حالت اغماء و برزخ بین خواب و بیداری جلوه می کند کسی پی خواهد برد؟

من فقط بشرح یکی از این پیش آمدها می پردازم که برای خودم اتفاق افتاده وبقدری مرا تکان داده که هرگز فراموش نخواهم کرد و نشان شوم آن تا زنده ام زندگی مرا زهر آلود خواهد کرد. برای من هیچ اهمیتی ندارد که دیگران باور بکنند یا نکنند. فقط می ترسم که فردا بمیرم و هنوز خودم را نشناخته باشم، زیرا در طی تجربیات زندگی به این مطلب برخوردم که چه ورطه ی هولناکی میان من و دیگران وجود دارد و فهمیدم که تا ممکن است باید خاموش شد، تا ممکن است باید افکار خودم را برای خودم نگه دارم و اگر حالا تصمیم گرفتم که بنویسم فقط برای این است که خودم را بسایه ام معرفی کنم -

سایه ای که روی دیوار خمیده و مثل این است که هر چه می نویسم با اشتهای هر چه تمام تر می بلعد. برای اوست که می خواهم آزمایشی بکنم ببینم شاید بتوانیم یکدیگر را بهتر بشناسیم. چون از زمانیکه همه ی روابط خودم را با دیگران بریده ام می خواهم خودم را بهتر بشناسم.

افکار پوچ! باشد، ولی از هر حقیقتی بیشتر مرا شکنجه میکند. آیا این مردمی که شبیه من هستند ، که ظاهراً احتیاجات و هوا و هوس مرا دارند برای گول زدن من نیستند؟ آیا يك مشت سایه نیستند که فقط برای مسخره کردن من بوجود آمده اند؟ آیا آنچه که حس می کنم، می بینم و می سنجم سر تا سر موهوم نیست که با حقیقت خیلی فرق دارد؟

من، فقط برای سایه ی خودم می نویسم. باید خودم را به او معرفی بکنم.

سایه های دیگر به سایه می پیوندند. تصاویر و صداها ی در هم.

تمام روز مشغولیات من نقاشی روی جلد قلمدان بود. این شغل را اختیار کرده بودم برای اینکه خودم را گیج بکنم، برای اینکه وقت را بکشم. نمی دانم چرا موضوع همه ی نقاشیهای من از ابتدا يك شکل بوده است. همیشه يك درخت سرو می کشیدم که زیرش پیرمردی قوز کرده شبیه جوکیان هندوستان عبا به خودش پیچیده ، چمباتمه زده و انگشت سبابه ی دست چپش را بحالت تعجب به لبش گذاشته بود. رویروی او دختری با لباس سیاه بلند خم شده باو گل نیلوفر تعارف میکرد. این مجلس را من سابقاً دیده بودم یا در خواب به من الهام شده بود؟ نمی دانم. فقط می دانم که هر چه نقاشی می کردم همه اش همین مجلس و همین موضوع بود و غریب تر آنکه برای این نقش مشتری پیدا می شد و حتی بتوسط عمویم به هندوستان می فرستادم که می فروخت و پولش را برابرم می فرستاد. من هرگز عمویم را ندیده بودم ، چون از ابتدای جوانی بمسافرت دور دستی رفته بود. یکروز ، فکر کنم سیزده نوروز بود . همه ی مردم به بیرون شهر هجوم آورده بودند . من پنجره ی اطاقم را بسته بودم تا با خیال راحت نقاشی کنم. یکدفعه در باز شد و عمویم وارد شد - البته خودش گفت که عموی من است. يك شباهت دور و مضحك با من داشت، مثل اینکه عکس من روی آینه ی دق افتاده باشد. من همیشه شکل پدرم را پیش خودم همینجور تصور می کردم . بفکر

رسید که برای پذیرایی او چیزی تهیه بکنم، هر گوشه را واری می کردم تا شاید بتوانم چیزی باب دندان او پیدا کنم، اگر چه می دانستم در خانه چیزی ندارم، چون نه تریاک برایم مانده بود و نه مشروب. ناگهان نگاهم به بالای رف افتاد. گویا به من الهام شد، دیدم يك بغلی شراب کهنه که به من ارث رسیده بود بالای رف است. همینکه آدم بغلی را بر دارم ناگهان چشمم به بیرون افتاد...

موسیقی. در سوی دیگر صحنه ، زیر نور آبی پیرمردی قوز کرده زیر درختی نشسته است و زنی با لباس سیاه بلند جلوی او ایستاده و با دست راست گل نیوفری باو تعارف می کند. لبخند تلخی بر دهان دارد. نگاه غمگینش به سوی نامعلوم می رود و باز بسوی پیرمرد باز می گردد. تلاش می کند به پیرمرد نزدیکتر شود، اما نمی تواند. پیرمرد بلند می خندد. خنده ای زشت ، همراه با تمسخر و در عین حال وحشت انگیز. نور آبی محو می شود. مرد همانطور وحشت زده روی چهارپایه ایستاده است. کم کم از چهارپایه پایین می آید ، روی آن می نشیند و سرش را میان دو دست می گیرد. صدای خنده ی ترسناک هنوز می آید. صدای خنده قطع می شود. صحنه کم کم روشن می شود. مرد سرش را بلند می کند.

در این دنیای پر از فقر و مسکنت، برای نخستین بار گمان کردم که در زندگی من يك شعاع آفتاب درخشید. اما افسوس، این شعاع آفتاب نبود ، بلکه فقط يك پرتو گذرنده، يك ستاره ی پرنده بود که بصورت يك زن یا يك فرشته بمن تجلی کرد و در روشنایی آن يك لحظه، فقط يك ثانیه همه ی بدبختیهای زندگی خودم را دیدم و به عظمت و شکوه آن پی بردم و بعد این پرتو در گرداب تاریکی دوباره ناپدید شد. حالت افسرده و شادی غم انگیزش نشان می داد که او مانند مردمان معمولی نیست، اصلا خوشگلی او معمولی نبود، او مثل يك منظره ی رویای آفیونی بمن جلوه کرد. گویا می خواست از روی جویی که بین او و پیرمرد فاصله داشت بپرد ولی نتوانست...

پیرمرد می خندد. خنده ای زشت. وحشت راوی.

چند دقیقه چند ساعت طول کشید؟ نمی دانم. همینکه به خود آدمم بغلی شراب را برداشتم، وارد اطاق شدم، دیدم عموم رفته ، اما زنگ خنده ی خشک پیرمرد هنوز توی گوشم صدا می کرد. زندگی من از این لحظه تغییر کرد. آن دختر اثری ، آن فرشته ی آسمانی تا آنجایی که فهم بشر از ادراک آن عاجز است تاثیر خودش را در من گذاشت.

مثل اینکه اسم او را قبلا می دانسته ام. شراره ی چشمهایش، رنگش، بویش، حرکاتش همه بنظر من آشنا می آمد، مثل اینکه روان من در زندگی پیشین در عالم مثال با روان او همجوار بوده و از يك اصل و يك ماده بوده و بایستی که به هم ملحق شده باشیم. می بایستی در آن زندگی نزدیک او بوده باشم. هرگز نمی خواستم او را لمس بکنم. فقط اشعه ی نامرئی که از تن ما خارج و به هم آمیخته می شد کافی بود. آیا همیشه دو نفر عاشق همین احساس را نمی کنند که سابقا یکدیگر را دیده بودند، که رابطه ی مرموزی میان آنها وجود داشته است؟ در این دنیای پست یا عشق او را می خواستم یا عشق هیچکس را- آیا ممکن بود کس دیگری در من تاثیر بکند؟

صداهای در هم. با صدای خنده ی پیرمرد در هم می آمیزد. مرد هراسان به اینسو و آنسو می رود. دنبال دختر می گردد.

هر روز مثل مرغ سر کنده دنبال او می گشتم. اما هیچ اثری از درخت سرو ، از جوی آب و از کسانی که آنجا دیده بودم پیدا نکردم. آنقدر شبها جلو مهتاب زانو بزمین زدم ، از درختها ، از سنگها ، از ماه که شاید او نگاهش کرده باشد، استغاثه و تضرع کردم و همه ی موجودات را بکمک طلبیدم ولی کوچکترین اثری از او ندیدم. اصلا فهمیدم همه ی این کارها بیهوده است، چون او نمی

توانست با چیزهای این دنیا رابطه داشته باشد. مثلاً آبی که او گیسوانش را با آن شستشو می داد بایستی از يك چشمه ی منحصر بفرد ناشناس و یا غار سحر آمیزی بوده باشد. لباس او از تار و پود معمولی نبوده، فهمیدم که آن گل نیلوفر گل معمولی نبوده، مطمئن شدم اگر آب معمولی به صورتش می زد، رخسارش می پلاسید و اگر با انگشتان بلند و ظریفش گل نیلوفر معمولی را می چید انگشتش مثل ورق گل پژمرده می شد. آیا حقیقتاً با او ملاقات کرده بودم؟ هرگز، فقط او را دزدکی و پنهانی از يك سوراخ، از يك روزنه ی بدبخت پستوی اطاقم دیدم – مثل سگ گرسنه ای که روی خاکروبه ها بو می کشد و همینکه از دور زنبیل می آورند از ترس می رود پنهان می شود، بعد بر میگردد تکه های لذیذ خودش را در خاکروبه ی تازه جستجو کند، من هم همان حال را داشتم. ولی این روزنه بسته شده بود. برای من او یکدسته گل تر و تازه بود که روی خاکروبه انداخته بودند.

شب آخری که مثل هر شب بدنبال او می گشتم، هوا گرفته و بارانی بود

صدای رعد و برق . صحنه خاکستری .

من یکنوع آزادی حس می کردم و مثل این بود که باران افکار تاریک مرا می شست. وقتی برگشتم خیلی از شب گذشته بود . همه جا تاریک بود....

صحنه تاریک . صدای رعد و برق و باران. مرد کبریتی روشن می کند . خاموش می شود. باز کبریت دیگری روشن می کند. حس می کند که کسی یا چیزی در نزدیکی اوست . ناگهان زنی را می بیند که لباس سیاه گشادی بر تن دارد و کلاه لباس را بر سر . صورتش پوشیده است . زن بدنبال او می رود. مرد دستپاچه می شود . با عجله چراغی روشن می کند. زن کلاه از سر بر می دارد و رویش را باز می کند. همان زن اثیری است. مرد چشمانش را میمالد . باور نمی کند واقعیت دارد. کاملاً هراسان است . می لرزد. زن دراز می کشد. چشمانش را می بندد. مرد می رود بغلی شراب را می آورد. زن همچنان خوابیده. کمی شراب در دهان او می ریزد. دهان زن کاملاً بسته می ماند و شراب از دهانش سرازیر می شود. مرد صندلی می آورد و کنار زن روی آن می نشیند. همچنان به صورت زن خیره مانده است. هراسان انگشتامش را در موهای زن فرو می برد. صورت زن را لمس می کند. وحشت زده می شود. صورت سرد و بیروح است . دستش را روی قلب زن می گذارد. زن نفس نمی کشد. آینه ای می آورد و جلوی دهان زن می گیرد. زن نفس نمی کشد. کنار زن دراز می کشد و به او می چسبد تا او را گرم کند. اما زن حرکت نمی کند. بلند می شود. می رود پشت میز می نشیند.

این همان کسی بود که تمام زندگی مرا زهر آلود کرده بود و یا اصلاً زندگی من مستعد بود که زهر آلود بشود و من بجز زندگی زهر آلود زندگی دیگری نمی توانستم داشته باشم. انگار روح شکننده ی او از میان جسمی که شکنجه اش می کرد و در دنیای سایه های سرگردان می رفت، سایه ی مرا هم با خودش برد (سایه های در هم) با مرده ی او بنظر آمد که تا دنیا دنیاست تا من بوده ام يك مرده ی سرد و بی حس و حرکت با من بوده . در این لحظه يك زندگی منحصر بفرد عجیب در من تولید شد. چون زندگی ام مربوط به همه ی هستیهایی می شد که دور من بودند به همه ی سایه هایی که در اطرافم می لرزیدند.

در اینجور مواقع هر کس به يك عادت قوی زندگی خود ، به يك وسواس خود پناهنده می شود: عرق خور می رود مست می کند، نویسنده می نویسد، حجار سنگ تراشی می کند و در این مواقع است که يك هنرمند واقعی می تواند از خود شاهکاری بوجود بیاورد. ولی من، من که بی ذوق و بیچاره بودم، يك نقاش روی جلد قلمدان چه می توانستم بکنم، با این تصاویر خشک و براق و بیروح که همه اش به يك شکل بود چه می توانستم بکنم که شاهکار بشود؟ انگار این موضوع با شیوه ی

نقاشی مرده ی من تناسب داشت. نقاشی از روی مرده ها. اصلا من نقاش مرده ها بودم. می خواستم این چشمهایی که برای همیشه بسته شده بود را روی کاغذ بکشم .

لبخندی بر لبانش می نشیند. کاغذ و مدادی بر می دارد و شروع به کشیدن می کند. ناراضی است . کاغذ را مجاله می کند و دور می اندازد. کاغذ دیگری بر می دارد. باز می کشد و باز هم و باز .... . صحنه کم کم روشن می شود و روشن تر. صورت زن حرکت می کند . سرش به سوی مرد می چرخد. چشمانش باز می شود. لبخندی می زند. باز چشمانش بسته می شود . مرد با تعجب به سوی او می رود. اما زن را همچنان مرده و بیروح می یابد.

او کاملا مرده بود. ولی چطور چشمهایش باز شد؟ نمی دانم. آیا در حالت رویا دیده بودم. آیا حقیقت داشت. با مرده چه می توانستم بکنم؟ با مرده ای که تنش شروع به تجزیه شدن کرده بود. اول بخیالم رسید او را در اطاق خود چال بکنم. بعد فکر کردم او را ببرم و در چاهی بیندازم، در چاهی که دور آن گلهای نیلوفر کبود روییده باشد. اما همه ی این کارها چقدر زحمت و تردستی لازم داشت! بعلاوه نمی خواستم نگاه کسی به او بیفتد. همه ی این کارها را می بایست بتهنایی و بدست خودم انجام بدهم – من بدرک، اصلا زندگی من بعد از او چه فایده ای داشت. اما او ، هرگز، هرگز ، هیچکس از مردمان معمولی بغیر از من نمی بایست چشمش به مرده ی او بیفتد. ناگهان فکری بنظرم رسید...

صدای رعد. موسیقی وحشت زا. تاریکی. مرد بدنبال چیزی می گردد. اره را بر می دارد و بسوی زن می رود پارچه ای روی او می اندازد . اره را بسوی بدن او که زیر پارچه است، میبرد. صدای بریدن . مرد چمدانی می آورد. آن را باز می کند و اعضای بدن زن را در آن می گذارد. چمدان را می بندد. می خواهد بلند کند، نمی تواند. چمدان را روی زمین می کشد. ناگهان صدای خنده ی خشک و زنده ای را می شنود. دستپاچه می شود. صدا نزدیک می شود. نزدیکتر. ناگهان پیرمرد را در مقابل خود می بیند.

پیرمرد با خنده و لحن تمسخر آمیز می گوید:

اگه حمال خواستی من خودم حاضرم. يك كالسکه ی نعش کش هم دارم. من هر روز مرده ها رو می برم شابدالعظیم خاک می سپرم ها، من تابوت هم می سازم. باندازه ی هر کسی تابوت دارم بطوریکه مو نمی زنه، من خودم حاضرم، همین الان!

قهقهه می خندد. مرد کاملا جا می خورد . می خواهد چیزی بگوید. پیرمرد پیش دستی می کند. لازم نیس، من خونه ی تو رو بلدم، همین الان ها!

پیرمرد می رود . افساری می آورد که جعبه ای مثل تابوت به آن وصل است . جلوی مرد می ایستد بدون اینکه نگاهی به او بکند. مرد وارد تابوت می شود. در آن می نشیند و چمدان را روی سینه ی خود می گذارد و محکم نگه می دارد. پیرمرد راه می افتد. حالا فقط سایه ی آنها دیده می شود.

صدای بیل و کندن زمین. سایه ی مرد و چمدان.

سایه ی پیرمرد ناپدید می شود. مرد دوباره به صحنه باز می گردد. لباس و سرورویش خونین است. ناگهان پیرمرد را می بیند که باز به شکل مشمنز کننده ای می خندد.

پیرمرد: حتما تو می خواهی شهر بری راهو گم کردی هان؟ سر و کار من با مرده هاس، شغلم گورکنیس، بد کاری نیس هان؟ امروز رفتم یه قبر بکنم این گلدون از زیر خاک در اومد. می دونی گلدون راغه مال شهر قدیم ری هان؟ اصلا قابلی نداره، من این کوزه رو بتو می دم بیادگار من داشته باش.

کوزه را به مرد می دهد. مرد دست می کند در جیبش و سکه ای بیرون می آورد تا به پیرمرد بدهد.

پیرمرد: قابلی نداره، من تو رو می شناسم. خونت رو هم بلدم. همین بغل، من یه کالسگه ی نعش کش دارم بیا ترو به خونت برسونم هان. دو قدم راس.

پیرمرد باز همان افسار با تابوت را می آورد. مرد در آن می نشیند و کوزه را روی سینه اش می گذارد. پیرمرد براه می افتد. در جایی می ایستد. مرد پیاده می شود. می دود و از روی میزش یک قوطی بر می دارد. دوباره می دود بسوی پیرمرد. اما پیرمرد ناپدید شده. بسوی کوزه بر می گردد. کوزه پر از گرد و خاک است. آن را پاک می کند. روی آن یک گل نیلوفر بزرگ کشیده شده. در قسمت دیگر کوزه نگاه مرد روی نقطه ای خیره می شود. کوزه را روی میز می گذارد و سراسیمه میان کاغذهایش بدنبال چیزی می گردد. یکی از کاغذها را بر می دارد. آن را نگاه می کند و با طرح روی کوزه مقایسه می کند. چیزی آشنا می یابد (تصویر چشمان زن اشیری).

نه باور کردنی نبود. همان چشمهای درشت بیفکر، همان قیافه ی تودار و در عین حال آزاد! کسی نمی تواند پی ببرد که چه احساسی به من دست داد. می خواستم از خودم فرار کنم. آیا چنین اتفاقی ممکن بود؟ تمام بدبختیهای زندگیم دوباره جلو چشمم مجسم شد - آیا فقط چشمهای یکنفر در زندگی ام کافی نبود! حالا دو نفر با همان چشمها، چشمهایی که مال او بود بمن نگاه می کردند! چشمهایی که آنجا نزدیک کوه کنار تنه ی درخت سرو، پهلوی رودخانه ی خشک بخاک سپرده شده بود. زیر گلهای نیلوفر کبود، در میان خون غلیظ، در میان کرم و جانوران و گزندگانی که دور او جشن گرفته بودند و ریشه ی گیاهها بزودی در حلقه ی آن فرو می رفت که شیره اش را بمکد، حالا با زندگی قوی و سرشار بمن نگاه می کرد! من خودم را تا این اندازه بدبخت و نفرین زده گمان نمی کردم، ولی بواسطه ی حس جنایتی که در من پنهان بود، در عین حال خوشی بی دلیلی، خوشی غریبی بمن دست داد - چون فهمیدم یکنفر همدرد قدیمی داشته ام- آیا این نقاش قدیم، نقاشی که روی این کوزه را صدها شاید هزاران سال پیش نقاشی کرده بود همدرد من نبود؟

صحنه تاریک و روشن می شود. صدای طوفان. راوی پشت میزش می نشیند و خود را گرم می کند. چهره اش پیر می شود. پیرمرد در صحنه است و شروع می کند:

در دنیای جدیدی که بیدار شده بودم محیط و وضع آنجا کاملا برای من آشنا و نزدیک بود، بطوری که بیش از زندگی و محیط سابق خودم با آن انس داشتم. مثل اینکه زندگی حقیقی من بود - یک دنیای دیگر ولی بقدری بمن نزدیک و مربوط بود که بنظرم می آمد به محیط اصلی خودم برگشته ام - در یک دنیای قدیمی اما در عین حال نزدیک تر و طبیعی تر متولد شده بودم.

حس می کردم تنم داغ است، دستهایم خونین بود. اما یکنوع اضطراب و هیجان مخصوصی در من وجود داشت. مدتها بود که منتظر بودم بدست داروغه بیفتم. ولی تصمیم داشتم که قبل از دستگیر شدنم پیاله ی شراب زهر آلود را که سر رف بود بیک جرعه بنوشم - این احتیاج نوشتن بود که برایم یکجور وظیفه ی اجباری شده بود، می خواستم از این دیوی که مدتها بود درون مرا شکنجه می کرد بیرون بروم. می خواستم دل پری خودم را روی کاغذ بیاورم. بالاخره بعد از اندکی تردید اینطور شروع کردم:

از اینجا راوی سخن میگوید. در عین حال پارچه ای بلند و سیاه بر دوش می کشد و با آن شکلی از يك تابوت در صحنه درست می کند. بعد به جلوی صحنه می آید و تعدادی شمع روشن می کند.

همیشه گمان می کردم که خاموشی بهترین چیزهاست، گمان می کردم که بهتر است آدم مثل بوتیمار کنار دریا بال و پر خود را بگستراند و تنها بنشیند. ولی حالا دیگر دست خودم نیست. حالا می خواهم سرتاسر زندگی خودم را مانند خوشه ی انگور در دستم بفشارم و عصاره ی آن را ، نه ، شراب آن را ، قطره قطره در گلوی خشك سایه ام بچکانم. فقط می خواهم پیش از آنکه بروم دردهایی که مرا خرده خرده مانند خوره می خورد، روی کاغذ بیاورم. چون باین وسیله می توانم افکار خودم را مرتب و منظم بکنم. آیا مقصودم نوشتن وصیت نامه است؟ هرگز، چون نه مال دارم که دیوان بخورد و نه دین دارم که شیطان ببرد.

آنچه که زندگی بوده است، از دست داده ام، گذاشتم و خواستم از دستم برود و بعد از آنکه من رفتم، بدرک، می خواهد کسی کاغذ پاره های مرا بخواند، می خواهد هفتاد سال سیاه هم نخواند. من فقط برای سایه ام می نویسم. این سایه ی شوم ، مثل این است که آنچه می نویسم بدقت می خواند و می بلعد. این سایه حتما بهتر از من می فهمد.

هر کس دیروز مرا دیده، جوان شکسته و ناخوشی دیده است ولی امروز پیرمرد قوزی می بیند، با موهای سفید، چشمهای واسوخته و لب شکری. من می ترسم از پنجره اطاقم به بیرون نگاه بکنم، در آینه به خودم نگاه بکنم. چون همه جا سایه های مضاعف خودم را می بینم. نمی دانم کجا هستم و این تکه آسمان بالای سرم، یا این چند وجب زمین که رویش نشسته ام مال نیشابور یا بلخ و یا بنارس است. من به هیچ چیز اعتماد ندارم:

از بس چیزهای متناقض دیده و حرفهای جور واجور شنیده ام، حالا هیچ چیز را باور نمی کنم. همین حالا که در آینه نگاه کردم خودم را نشناختم. نه، آن “من” سابق مرده است، تجزیه شده، ولی هیچ سد و مانعی بین ما وجود ندارد. از کجا باید شروع کرد – سرتاسر زندگی قصه و حکایت است.

از کجا باید شروع کرد - چون همه ی فکریهایی که در کله ام می جوشد ، مال همین الان است. ساعت و دقیقه و تاریخ ندارد. يك اتفاق دیروز ممکن است برای من کهنه تر و بی تاثیر تر از يك اتفاق هزار سال پیش باشد. شاید از آنجا که همه ی روابط من با دنیای زنده ها بریده شده، یادگارهای گذشته جلوم نقش می بندد. گذشته، آینده، ساعت، روز، ماه و سال همه برایم یکی است. مراحل مختلف بچگی و پیری برای من جز حرفهای پوچ چیز دیگری نیست. فقط برای مردمان معمولی برای رجاله ها - رجاله ی با تشدید همین لغت را می جستم- ، برای رجاله ها که زندگی آنها موسم و حد معینی دارد، مثل فصلهای سال و در منطقه ی معتدل زندگی واقع شده است صدق می کند. ولی زندگی من همه اش يك فصل و يك حالت داشته. میان چار دیواری که اطاق مرا تشکیل می دهد و حصار که دور زندگی و افکار من کشیده، زندگی من مثل شمع خرده خرده آب می شود، نه اشتباه می کنم، مثل يك کنده ی هیزم تر است که گوشه ی دیگران افتاده و به آتش هیزمهای دیگر برشته و زغال شده، ولی نه سوخته و نه تر و تازه مانده، فقط از دود و دم دیگران خفه شده....

موسیقی. در منبع نوری اول مرد قصابی بروی صحنه می آید. پیش بند سفیدش کاملاً خونین است و چند تکه گوشت و يك ساطور دارد و با ولع تمام گوشتها را تکه تکه می کند. در منبع نوری دوم پیرمرد قوزی بساطش را می چیند ، چیزهای قدیمی، علائم مذهبی و در همان حال آیات قران می خواند.

اطاقم يك پستوى تاريخ و دو دريچه با خارج با دنياى رجاله ها دارد. يکى از آنها رو به حياط خودمان باز مى شود و ديگرى رو بکوچه است و از آنجا مرا مربوط با شهرى مى کند. شهرى که عروس دنيا مى نامند و هزارن کوچه و پس کوچه و خانه هاى تو سرى خورده، مدرسه و کاروانسرا دارد. شهرى که بزرگترين شهر دنيا بشمار مى آيد، پشت اطاق من نفس مى کشد و زندگى مى کند. اين دو دريچه مرا با دنياى خارج با دنياى رجاله ها مربوط مى کند. ولى در اطاقم يك آينه به ديوار است که صورت خودم را در آن مى بينم و در زندگى محدود من آينه مهمتر از دنياى رجاله هاست که با من هيچ ربطى ندارد...

پيرمرد خنزر پنزرى و بساط کهنه اش. از بساط او بوى زنگ زدگى و چرکى مى آمد. اشياء بساطش همه مرده و از کار افتاده بود. شايد مى خواست چيزهاى وا زده ي زندگى را برخ مردم بکشد. آيا خودش پير و وا زده نبود؟ همه ي اشياء بساطش کثيف و از کار افتاده بود ولى چه زندگى سمج و چه شکلهاى پرمعنى داشت! اين اشياء مرده بقدرى بر من تاثير گذاشتند که آدمهاى زنده نمى توانستند در من آنقدر تاثير بگذارند.

اين دردها اين قشرهاى بدبختى که بسر و رويش پينه بسته بود و نکبتى که از اطراف او مى باريد، شايد خودش نمى دانست، ولى او را مانند يك نيچه خدا نمايش مى داد و با آن سفره ي کثيفى که جلوى او بود، نماينده و مظهر آفرينش بود.

اينها رابطه ي من با دنياى خارجى بود، اما از دنياى داخلى: فقط دايه ام و يك زن لکانه برايم مانده بود، ولى ننجون دايه ي او هم هست، دايه ي هر دومان است. چون نه تنها من و زلم خويش و قوم نزديک بوده ايم، بلکه ننجون هر دومان را با هم شير داده بود. اصلا مادر او مادر من هم بود. چون من اصلا پدر و مادرم را ندیده ام و مادر او مرا بزرگ کرد. بهر حال من از وقتى خودم را شناختم، عمه ام، همين ننجون را بجای مادر خودم گرفتم و او را دوست داشتم. بقدرى او را دوست داشتم که دخترش را، همين خواهر شيرى خودم را چون شبیه او بود بزنى گرفتم. دربارہ ي پدر و مادرم چند جور حکايت شنیده ام. فقط يکى از اين حکايتها را که ننجون برايم نقل کرد، پيش خودم تصور مى کنم.

*دايه به صحنه مى آيد. مرد پشت به تماشاگر و رو به دايه مى نشيند.*

دايه: پدريت و عموت دوقلو بودند. هر دو يك شکل و يك قيافه و يك اخلاق داشتند. حتى صدايشان يك جور بود، طورى که تشخيص آنها از همدیگه کار ساده اى نبود. علاوه بر اين يك رابطه ي معنوى و حس همدردى بين آنها وجود داشت. اگر يکى ناخوش مى شد ديگرى هم ناخوش مى شد. بقول مردم مثل سيبى بودند که از وسط نصف کرده باشند. هر دو شغل تجارت پيش گرفتند و به هندوستان رفتند. پدريت در بنارس بود و عمويت براى تجارت به شهرهاى ديگر مى رفت. بعد از مدتى پدريت عاشق يك دختر باكره بوگام داسى که رقااص معبد بود، شد...

پدريت بقدرى شيفته ي اون دختر شد که به مذهب اون در آمد. چند وقت بعد، دختره آبستن شد و از معبد انداختنش بيرون. تو تازه بدنيا آمده بودى که عمويت از سفر برگشت و او هم يکدل نه صد دل عاشق دختر شد. از آنجا که قيافه اش عين پدريت بود، دختره را گول زد. وقتى قضيه معلوم شد، مادرت گفت که هر دوشون رو ترك مى کنه، مگر باين شرط که آزمايش مارناگ بدهند و هر کدام که زنده ماند، دختر مال اون مى شه. آزمايش از اين قرار بود که پدر و عمويت را در يك اطاق تاريخ با يك مار مى انداختند و هر يك را که مار گزید، فریاد مى زد، آنوقت در را باز مى کردند. ديگرى را نجات مى دادند و بوگام داسى باو تعلق مى گرفت.

در را که باز کردند عمويت از اطاق بيرون آمد. صورتش شکسته و پير شده بود و موهايش سفيد. مطابق شرط، بوگام داسى زن اون شد. ولى هنوز معلوم نيست که واقعا عمويت زنده ماند يا پدريت. چون در نتيجه ي آزمايش فکرش مغشوش شده بود و گذشته را بکل فراموش کرده بود و تو را نمى

شناخت. برای همین حدس زدند که عمویت است. از آن ببعد او تو را بمن سپرد و خودش با بوگام داسی در ری ماند. وقت خداحافظی، مادرت يك بغلی شراب ارغوانی که توش زهر دندان ناگ مار هندی حل شده بود ، به من داد که به تو بدم.

مرد به سوی تماشاگر برمی گردد.

مرد: يك بوگام داسی چه چیز بهتر می تواند برسم یادگاری برای بچه اش بگذارد. شراب ارغوانی ، اکسیر مرگ که آسودگی همیشگی می بخشد- شاید او هم زندگی خودش را مثل خوشه ی انگور فشرده و شرابش را بمن بخشیده بود. آیا مادرم زنده است؟ شاید الان که من مشغول نوشتن هستم او در میدان يك شهر دور دست هند جلو روشنایی میر قصد.

صدا پخش می شود. تصاویر گوناگون مانند وقایع يك كابوس مبهم . لکاته بسوی راوی می رود و او را اغوا می کند. شال گردنش را دور گردن او می اندازد. پیرمرد با لبخند زشت وارد می شود ، دست لکاته را می گیرد و خندان به پشت پرده می روند. سایه هایی که تصاویر همخوابی را نشان می دهد. راوی با شال گردن معاشقه می کند. بیمار است . روی تخت دراز می کشد. پرستار با يك آمپول وارد می شود. مرد دستش را به سوی او دراز می کند، انگار از او کمک می خواهد. پرستار بی اعتنا از کنار او می گذرد و آمپول را همچنان در دست دارد. پزشك بالای سر راوی می رود و يك چنگک را در هوا تکان می دهد . پرستار از بساط پیرمرد کتاب دعا را بر می دارد و آن را ورق ورق می کند. پزشك بسوی بساط می رود و دست ابولفضل را برمی دارد و در صحنه می گرداند.... همه ی این تصاویر روی پرده ی بزرگ همزمان باز پخش می شوند.

و اما از زلم...این دختر فقط یکبار خودش را بمن تسلیم کرد، آنهم سر بالین مادر مرده اش بود. روی روی مادر مرده اش مرا بسوی خودش کشید و چه بوسه های آبداری از من کرد! من از زور خجالت می خواستم بزمین فرو بروم. بی اختیار او را بغل کردم و بوسیدم. ولی در این لحظه پرده کنار رفت و شوهر عمه ام، پدر این لکاته، قوز کرده و شال گردن بسته وارد اطاق شد و خنده ی خشك و زشت و زنده ای کرد. شاید این لکاته این کار را کرده بود تا مجبور شوم او را بزنی بگیرم. بعد از آن این دختر هرگز خودش را بمن تسلیم نکرد. اطاقش را از من جدا کرد و مرتب با فاسق های مختلفش می خوابید. من محکوم بنتهایی ، محکوم به مرگ بوده ام. شاید کسی باور نکند، اما کار بجایی رسید که از هر کسیکه شنیده بودم خوشش می آید، می رفتم کشیک می کشیدم، تملقش را می گفتم و او را برایش غر می زدم و می آوردم. آنهم چه فاسق هایی: سیرابی فروش، فقیه، جگرکی، رئیس داروغه، فیلسوف، سوداگر که اسمها و القابشان فرق می کرد، ولی همه شاگرد کله پز بودند. همه ی آنها را بمن ترجیح می داد. می خواستم طرز رفتار، اخلاق و دلربایی را از فاسقهای زلم یاد بگیرم ولی جاکش بدبختی بودم که همه ی احمق ها پریشم می خندیدند . اصلا چطور می توانستم رفتار و اخلاق رجاله ها را یاد بگیرم؟ حالا می دانم که آنها را دوست داشت، چون بی حیا، احمق و متعفن بودند. عشق او اصولا با کثافت و مرگ توام بود. آیا حقیقتا مایل بودم با او بخوابم؟ آیا صورت ظاهر او مرا شیفته کرده بود یا تنفر او از من یا... نمی دانم، تنها يك چیز می دانم: این زن، این لکاته ، این جادو ، نمی دانم چه زهری در روح من ، در هستی من ریخته بود که نه تنها او را می خواستم، بلکه تمام ذرات تنم ، ذرات تن او را لازم داشت. آرزو می کردم با او در جزیره ای باشم که آدمیزاد در آنجا وجود نداشته باشد. آیا آنوقت هر جانور دیگر ، يك مار هندی یا يك اژدها را بمن ترجیح نمی داد؟ مثل این بود که این لکاته از شکنجه ی من لذت می برد.

روزبروز تراشیده شدم... ناخوش شدم... ناخوشی دنیای جدیدی در من تولید کرد، يك دنیای ناشناس. گویا افکار و آروزهای مردمان پیشین که توسط متلها به نسلهای بعد منتقل شده، یکی از

واجبات زندگی بوده است. هزاران سال است همین حرفها را زده اند. همین جماعها را کرده اند. همین گرفتاریهای بچگانه را داشته اند - آیا سرتاسر زندگی يك قصه ی مضحك، يك مثل باورنکردنی و احمقانه نیست؟

حس می کردم از همه ی این مردمی که می دیدم دور هستم ولی يك شباهت ظاهري، يك شباهت دور و محو مرا به آنها مربوط می کند. شباهتی که بیش از همه مرا زجر می داد این بود که رجاله ها هم مثل من از این لکاته، از زخم خوششان می آمد. اسمش را لکاته گذاشتم ، چون هیچ اسمی به این خوبی به او نمی خورد. نمی خواهم بگویم “زنم” چون خاصیت زن و شوهری بین ما وجود نداشت.

اغلب برای فراموشی، برای فرار از خودم ، ایام بچگی خودم را بیاد می آوردم. برای اینکه حس بکنم که هنوز سالم. کسانی هستند که از بیست سالگی شروع به جان کندن می کنند در صورتی که بسیاری فقط در هنگام مرگشان خاموش می شوند.

حکیم باشی با سه قبضه ریش آمده بود و دستور داده بود تریاک بکشم! چه داروی گرانبهایی برای زندگی دردناک من بود! وقتیکه تریاک می کشیدم ، افکارم بزرگ، لطیف، افسون آمیز می شد. در دنیای دیگری و رای دنیای معمولی سیر می کردم.

دایه ام گاهی از معجزات انبیاء برایم صحبت می کرد. بخيال خودش می خواست مرا تسلیت بدهد. ولی من به فکر پست و حماقت او حسرت می بردم. چند روز پیش برایم کتاب دعا آورده بود. نه تنها کتاب دعا بلکه هیچ جور کتاب و نوشته و افکار این رجاله ها بدرد من نمی خورد. چه احتیاجی به دروغ و دونهای آنها داشتم. آیا من خودم يك رشته نسلهای گذشته نبودم و تجربیات موروثی آنها در من باقی نمانده بود؟ آیا گذشته در خود من نبود؟ ولی هیچ وقت نه مسجد و نه صدای اذان و نه وضو و اخ و تف انداختن و دولا راست شدن در مقابل يك قادر متعال و صاحب اختیار مطلق که باید بزبان عربی با او اختلاط کرد، در من تاثیری نداشته است.

اگر چه سابق برین، وقتی سلامت بودم چند بار اجبارا بمسجد رفته ام و سعی می کردم قلب خودم را با سایر مردم هم آهنگ بکنم. اما چشم روی کاشیهای لعابی و نقش و نگار دیوار مسجد که برایم راه گریزی بود، خیره می شد.

موقع دعا کردن چشمهایم را می بستم و دستم را جلوی صورتم می گرفتم - در این شبی که برای خودم ایجاد کرده بودم مثل لغاتی که بدون مسئولیت فکری در خواب تکرار می کنند، من دعا می خواندم. ولی تلفظ این کلمات از ته دل نبود، چون من بیشتر خوشم می آمد با يك نفر دوست یا آشنا حرف بزنم تا با خدا، با قادر متعال!

اصلا نمی خواستم بدانم خدایی وجود دارد یا اینکه فقط مظهر فرمانروایان روی زمین است که برای استحکام مقام الوهیت و چاپیدن رعایای خود تصویر روی زمین را به آسمان منعکس کرده اند - فقط می خواستم بدانم شب را به صبح می رسانم یا نه. حس می کردم در مقابل مرگ، مذهب، ایمان و اعتقاد چقدر سست و بچگانه بود در مقابل حقیقت وحشتناک مرگ و حالات جانگدازی که طی کردم، آنچه راجع به کيفر و پاداش روح و روز رستاخیز بمن تلقین کرده بودند يك فریب بی مزه شده بود.

من میان رجاله ها يك نژاد مجهول و ناشناس شده بودم، بطوریکه فراموش کرده بودند که سابق بر این جزو دنیای آنها بوده ام.

مرگ ۱ و مرگ ۲ وارد می شوند . یکی عبا را بر دوش مرد می اندازد ، دیگری عمامه را .

تنها مرگ است که دروغ نمی گوید! حضور مرگ همه ی موهومات را نیست و نابود می کند. ما بچه ی مرگ هستیم و مرگ است که ما را از فریب های زندگی نجات می دهد، و در ته زندگی اوست که ما را صدا می زند. در سن هایی که ما هنوز زبان مردم را نمی فهمیم اگر گاهی در میان

بازی مکت می کنیم، برای این است که صدای مرگ را بشنویم... و در تمام مدت زندگی، مرگ است که بما اشاره می کند.

این صدای مرگ است. وقتی میخواستم خودم را تسلیم نیستی و شب جاودانی بکنم، همه ی یادبودهای گمشده و ترس های فراموش شده ام از نو جان می گرفتم. زندگی من همانقدر غیر طبیعی، نامعلوم و باورنکردنی می آمد که نقش روی قلمدانی که با آن مشغول نوشتن هستم. شاید همین نقش مرا وادار به نوشتن می کند. يك درخت سرو کشیده که زیرش پیرمردی قوز کرده با عبا و عمامه چمباتمه زده و انگشت سبابه ی دست چپش را بحالت تعجب بدهنش گذاشته . روبروی او دختری با لباس سیاه و يك گل نیلوفر در دست و میان آنها يك جوی آب فاصله است. زندگی صورتك هر کسی را بخودش ظاهر می سازد، گویا هر کس چندین صورت با خودش دارد.

*هر سه با هم. راوی و پیرمرد خنزر پنزری مانند یکدیگر شده اند.*

در این اطاق که مثل قبر هر لحظه تنگ تر می شد، شب با سایه های وحشتناکش مرا احاطه کرده بود. سایه ام حقیقی تر از وجود خودم شده بود. گویا پیرمرد خنزر پنزری، مرد قصاب، ننجون و زن لکاته ام همه سایه های من بوده اند. سایه هاییکه من میان آنها محبوس بودم. در این وقت شبیه يك جغد شده بودم. شاید جغد هم مرضی دارد که مثل من فکر می کند.

ناگهان يك قدرت مافوق بشر در خودم حس کردم.

*هر سه داستان یکدیگر را می گیرند ، به یکدیگر نگاه می کنند و بلند می خندند . خنده ای بلند و زشت.*

پایان